

بانوی میزبان

بانوی میزبان

فیودور داستایفسکی

مترجم
سروش حبیبی



نتنروماه
تهران
۱۳۹۲

سرشناسه:	داستایفسکی، فیودور، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
عنوان و پدید آور:	بانوی میزبان؛ فیودور داستایفسکی؛ مترجم سروش حبیبی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-098-3
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	کتاب حاضر با عنوان «خانم صاحبخانه» نیز منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	حبیبی، سروش، ۱۳۱۲-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ خ/۲۷ PG۳۳۶۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱/۷۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۲۰۱۲۰۱

این ترجمه را به دوستان عزیزم
لادن و دکتر نصرالله جاویدی
تقدیم می‌کنم.
سروش حبیبی

بانوی میزبان

نویسنده	فیودور داستایفسکی
مترجم	سروش حبیبی
چاپ اول	تابستان ۱۳۹۲
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	امین‌گرافیک
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۹۸-۳
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۴، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

بخش اول

۱

اُردینف^۱ عاقبت تسلیم شد و تصمیم گرفت اتاق عوض کند. میزبانش، که بیوه‌ی کارمندی بازنشسته و بسیار بی چیز بود، به علل نامنتظر مجبور شده بود تا آخر ماه صبرنکرده و موعد اجاره‌اش منقضی نشده، پترزبورگ را بگذارد و به نقطه‌ی پرتی نزد خویشانش برود. جوان ولی می‌خواست تا اول ماه در اتاقکش بماند و با دریغ در فکر آخر ماه بود که بایست این گوشه‌ی دنجش^۲ را که با آن خو گرفته بود، خالی کند، زیرا بی چیز بود و کرایه‌ی تمام خانه برایش گران بود. این بود که روز بعد از رفتن پسرزن شال و کلاه کرد و بیرون رفت و در کوچه پس‌کوچه‌های پترزبورگ دوره افتاد، در جست‌وجوی آگهی‌های اجاره‌ای، که روی کاغذ نوشته و بر در بناهای بزرگ زده بودند. او عمارت‌هایی را می‌جست هرچه بزرگ‌تر و

1. Ordinev

۲. این گوشه‌های دنج اتاق‌هایی بوده است که با تیغه‌ای از باقی آپارتمان جدا می‌شده و جوانان مجرد، که توانایی اجاره کردن یک آپارتمان کامل را نداشته‌اند، از مستأجران اجاره می‌کرده‌اند.

مفلوک‌تر و پر مستأجرتر، زیرا در این جور جاها گوشه‌ی محقری که می‌خواست نزد مستأجران فقیر آسان‌تر پیدا می‌شد.

مدتی دراز دنبال جا گشته بود، با جدیت بسیار، اما به زودی احساس‌هایی می‌شود گفت ناآشنا در دلش راه یافت. ابتدا سر به هوا و با بی‌قیدی پرسه می‌زد، بعد شروع کرد با دقتی بیش‌تر گشتن و عاقبت کارش به جایی رسید که اطراف خود را با کنجکاوی بسیار تماشا می‌کرد. انبوه خلق بود و زندگی کوچک و جنجال و جنب و جوش مردم. چیزهایی که می‌دید و نیز وضع خودش در آن آشوب برایش تازگی داشت؛ زندگی حقیر و پسر از خُرده‌گرفتاری‌های روزانه، که اسباب ذلت و ستوهیدگی پترزبورگیان جدی و پرمشغله بود، که تمام عمر به هر در می‌زند که با تلاش بسیار اما بی‌حاصل، کنج گرم و نرم و دنجی برای خود دست و پا کنند که لانه‌ی آسایش و آرامششان باشد، اما عاقبت به راه‌های دیگر متوسل می‌شوند... این تقلاها و دردها و افت و خیزهای سراسر ابتذال و پرمالال، در دل او به عکس احساس روشن صلح و شادی آرامی بیدار می‌کرد، به طوری که گلگونگی خفیفی کم‌کم به گونه‌های بی‌رنگش جان می‌بخشید و چشمانش گفتی با نور امیدی تازه درخشان می‌شد و هوای تازه و سرد را با نفس‌هایی عمیق حریرصانه به سینه می‌کشید و سبکبالی ناآشنایی در خود احساس می‌کرد.

زندگی‌اش همیشه خالی از ماجرا و در نهایت عزلت گذشته بود. نزدیک سه سال پیش، که از دانشگاه فارغ‌التحصیل و تا جایی که ممکن بود از قید آزاد شده بود، به دیدن پیرمردکی رفته بود که تا آن زمان فقط از اوصافش شنیده بود. بعد از مدتی انتظار عاقبت پیشخدمت پیرمرد، که

لباس رسمی به تن داشت و متشخص می‌نمود، راضی شده بود که بار دیگر آمدن او را به اربابش یادآوری کند. آن وقت به تالار درندشت تارپیک و خالی و بلندسقفی که ملال از در و دیوارش می‌بارید وارد شده بود؛ از آن تالارهایی که هنوز گاهی در خانه‌های کهن و از آسیبِ زمان مصون مانده‌ی نجبای قدیمی پیدا می‌شود. باری، وارد شده و آن‌جا پیرمرد را دیده بود. پیرمردکی فرتوت، با سینه‌ای پوشیده از نشان و سری به برف پیری آراسته، دوست و همکار مرحوم پدرش و تا آن روز قیم خودش. پیرمرد مختصر پولی به او داده بود، مبلغی به راستی ناچیز، باقی مانده‌ی میراث نیاکانش که از زیر چوب حراج و چنگ طلبکارها بیرون آمده بود. اُردینف میراثش را با بی‌اعتنایی تحویل گرفته و با قیم با کرنشی برای همیشه وداع کرده و از خانه‌ی او بیرون آمده بود. آن روز غروب هوا سرد و غمبار بود، غروبی پاییزی. در فکر غرقه بود، با غمی دل‌آزار بر دل، که خود از آن غافل بود. چشمان ملتهبش برق می‌زد. احساس می‌کرد تب دارد. به تناوب می‌سوخت و می‌لرزید. ضمن راه حساب کرده بود که موجودی‌اش برای گذران دو سه سال، و اگر گرسنگی هم به خود رو دارد چهار سال، کافی است. شب شده بود و نم‌نمک باران می‌بارید. اولین اتاقتی را که دیده بود بعد از چک و چانه اجاره کرده و یک ساعت بعد به آن رخت کشیده بود. آن‌جا، چنان‌که در صومعه‌ای، عزلت اختیار کرده بود، انگاری ترک دنسبا کرده. بعد از دو سال مثل جنگلیان از مردم بیگانه شده بود.

وحشی شده بود و خود خبر نداشت. تا آن زمان به خیالش هم نرسیده بود که زندگی به شیوه‌ی دیگری نیز هست؛ زندگی پرغوغا و بی‌قرار و جوشان و پیوسته در هیجان و مرد را به میدان‌خوان و هیچ وقت هم، دیر یا

زود، از آن گزیری نیست. البته نمی‌شد گفت که نمی‌دانست این شیوهی دیگر زندگی نیز هست، منتها با آن آشنا نبود و هرگز به دنبالش نرفته بود. از کودکی به راهی غیر از همه رفته و به شیوه‌ای غیر از همه زندگی کرده بود. اما اکنون تکروی‌اش قوام گرفته بود؛ سودایی بسیار زورمند و سیراب‌ناشدنی، از آن دست که یک عمر انسان را می‌گدازد و عصاره‌اش را می‌مکد، چنان‌که برای اشخاصی از خمیره‌ی اُردیُنف گوشه‌ای هم برای زندگی به آن شیوه‌ی دیگر، یعنی زندگی عملی با علایق همه‌روزی، مثل زندگی همه، باقی نمی‌گذارد. این سودا سودای علم بود و بر جوانی‌اش دست انداخته بود و آن را می‌فرسود و آرام شب‌هایش را با زهری ملایم و مست‌کننده می‌آغشت و او را از غذای سالم و نیز از هوای پاکی که هرگز به کنج تاریک و خفه‌اش راه نمی‌یافت محروم می‌داشت و اُردیُنف با سرمستی سودایی‌اش نمی‌خواست به این معنی آگاه شود. هنوز جوان بود و احتیاجی به بیش از آنچه داشت نداشت. سودای علم او را نسبت به جلوه‌های ظاهری زندگی به صورت طفلی درآورده بود که یاد نگرفته است در وقت احتیاج از دیگران بخواهد تکانی بخورد و جایی ولو اندک میان خود برای او بگشایند. علم برای برخی زیرکان سرمایه‌ای کارساز است، حال آن‌که سودای اُردیُنف برای او سلاحی بود بر ضد خودش.

او خود ندانسته بیش‌تر مجذوب دانش بود تا پیرو دلایل منطقی و مشخصی که او را به آموختن و دانستن برانگیزد. همین حال در همه‌ی فعالیت‌ها، حتی کارهای بسیار کم‌اهمیتی که تا آن زمان مشغولش داشته بود، صادق بود. از همان اوان کودکی میان همگان اندکی غیرعادی و غیر از دیگران شمرده می‌شد. پدر و مادر خود را نشناخته بود و همسالانش

به علت خلق و خوی عجیب و رمندگی و مردم‌گریزی‌اش بی‌رحمانه آزارش می‌دادند و با او خشونت می‌کردند و همین او را عبوس و نجوش می‌ساخت، به طوری که کم‌کم کارش به گوشه‌گیری کشیده بود. اما در تنهایی نیز کارها و سرگرمی‌هایش هرگز نظم و سامانی منطقی نداشته بود و امروز نیز نداشت. اکنون فقط وجد آغازین و شور و التهاب نخستین هنرمند بر دلش حاکم بود. قرار و سامان زندگی‌اش را خود پدید می‌آورد. این قرار و سامان به تدریج با گذشت سال‌ها پدید آمده بود. کم‌کم در روحش فکری پیدا شده بود که هنوز شکل مشخصی نداشت و روشن نبود، اما برایش سخت روح‌انگیز و دل‌افروز بود و تازه داشت شکلی تازه و روشن می‌گرفت و این شکل می‌خواست از روحش زاده شود و نمایان گردد و درد این زایمان روحش را عذاب می‌داد. او تازگی و درستی و استقلال این فکر را محجوبانه احساس می‌کرد. مایه‌ی آفرینندگی هم‌اکنون در جانش می‌جنبید و فکر در دلش شکل می‌گرفت و متبلور می‌شد و بر نیروهایش باری بود. اما تا این اندیشه نمایان گردد و تجسد یابد زمانی لازم بود که طولانی بود و چه بسا بسیار طولانی، چنان‌که شاید هرگز نمی‌رسید.

اکنون همچون از جامعه بیگانه‌ای، درویشی صحرائی که از خلوت و عزلت خود ناگهان به میان آشوب خروشان شهر آمده باشد، در کوچه‌ها سرگردان بود. همه چیز در چشمش عجیب می‌نمود و تازگی داشت. اما به قدری با این جهان جوشان و پرغوغای اطرافش بیگانه بود که حتی از تازگی احساس‌های عجیبش تعجب نمی‌کرد. گفتی به وحشی‌صفتی خود آگاه نبود. به عکس، یک‌جور نشاط، نوعی سرمستی، در خود می‌یافت.

حالی گرسنه‌ای را داشت که پس از روزه‌ای طولانی به غذا و آب رسیده باشد، هرچند عجیب به نظر می‌رسید که تغییر وضعی به اختصار و ابتذال یک تغییر منزل، یک جوان پترزبورگی حتی اُردینف را تا این اندازه منگ کند و به هیجان آورد. ولی خوب، باید گفت که اُردینف تاکنون هرگز برای این جور کارها از خانه خارج نشده بود.

هرچه پیش‌تر در کوجه‌ها پرسه می‌زد بیش‌تر از این کار لذت می‌برد. همه چیز را از چشم یک خیابانگرد بی‌خیال تماشا می‌کرد.

اما این‌جا نیز به اقتضای تمایل همیشگی‌اش در پرده‌ای که به روشنی پیش چشمش واگشوده می‌شد، چنان‌که در کتابی، نانوشته‌ها را می‌خواند. همه چیز تعجبش را برمی‌انگیخت. هیچ اثری نبود که نپذیرد. با نگاهی اندیشمند چهره‌ی رهگذران را تماشا می‌کرد و در حالت صورت‌اطرفیانش باریک می‌شد و با علاقه به حرف‌های عوام گوش می‌سپرد، گفتی از این راه درستی نتایجی را که در سکوت شب‌های تنهایی‌اش به دست آورده بود می‌سنجید. اغلب چیز بی‌اهمیتی توجهش را جلب می‌کرد و فکری در ذهنش برمی‌انگیخت و برای اول بار افسوس می‌خورد که خود را در دخمه‌اش زنده‌به‌گور کرده است. این‌جا همه چیز می‌شتابید. نبضش شدیدتر و تندتر می‌زد و ذهنش که زیر بار تنهایی‌گران خیز شده بود و فقط با تلاشی شدید و پرشور به افکار بلند و باریک برانگیخته می‌شد، اکنون به سرعت و به آرامی و جسارت کار می‌کرد. از این گذشته، نادانسته میل داشت خود را نیز هرطور شده به‌زور در این زندگی، که تا آن زمان برایش ناشناخته بود و آن را فقط به غریزه‌ی هنرمند شناخته یا بهتر است بگوئیم از پیش به‌درستی حس کرده بود، وارد کند. قلبش بی‌اختیار، گفتی

در آرزوی عشق و همدلی، به تپش می‌افتاد. مردمی را که به‌سویش می‌آمدند با دقتی بیش‌تر می‌نگریست. اما آن‌ها را ناهمدل و اندیشناک و دلمشغول می‌یافت و رفته‌رفته بی‌خیالی‌اش ناخواسته کاستی می‌گرفت. واقعیت بار خود را بر او می‌نهاد و در دلش وحشت و مهابت القا می‌کرد. سیل احساس‌هایی که برایش تازگی داشت بر او بار خستگی می‌نهاد. حالش به بیماری می‌مانست که بعد از مدت‌ها اسارتِ بستر درد اول بار برخیزد و شادمانه از روشنایی روز و زلالی هوا و آشوب زندگی و جنجال تندرستان رنگارنگی که در اطرافش در جنب‌وجوش‌اند در حیرت افتد و چشمش تار شود و با سرگیجه از پای بیفتد. افسرده شد و تسیرگی ترس بر دلش افتاد. وحشت کرد بابت زندگی‌اش و کارش و حتی آینده‌اش. فکر تازه‌ای آرامی از روحش ربود. ناگهان به یادش آمد که تمام عمر تنها بوده و هیچ‌کس دوستش نداشته و او خود نیز در بند آن نبوده است به کسی دل نبندد. یکی دو رهگذری که او در آغاز گردش خود جای‌جای کوشیده بود سر صحبت با آن‌ها باز کند، او را با تعجب و بدگمانی نگرینسته و بی‌ادبانه طردش کرده بودند. می‌دید که او را دیوانه یا مجنون‌صفت پنداشته‌اند و البته کاملاً حق داشته‌اند. به یاد آورد که هرگز کسی در حضور او راحت نبوده و از همان کودکی همه به سبب رمندگی و در خود فرورفتگی و یکسندگی‌اش از او می‌گریخته‌اند. می‌دانست که احساس همدردی‌اش از رنج دیگران به‌دشواری نمایان می‌شد و فروخورده می‌ماند و دیگران به آن پی نمی‌بردند و در همدردی‌اش هرگز برابری روحی میان او و خود نمی‌دیدند و او از کودکی رنج می‌برد از این‌که شباهتی با همسالان خود ندارد. اکنون به یاد می‌آورد و به روشنی

درمی یافت که همیشه همه او را تنها می گذاشته و از او دوری می جستند. بی آن که خود متوجه باشد از مرکز شهر دور شده و به یکی از کوی های کرانه ای آن رسیده بود. در کافه ای دورافتاده ای با آنچه به او دادند شکم سیر کرد و باز به ولگردی بیرون رفت. باز از خیابان ها و کوچه ها و میدان های بسیار گذشت، از کنار نرده های طویل و زرد و خاکستری. بعد عمارات مجلل جای خود را به کلبه های کهنه و مفلوک دادند، و نیز به بناهای کوه بالای کارخانه ها با دودکش های بلند و سرخ و زشت و از دوده سیاه شده. همه جا خلوت بود و خالی. همه چیز عبوس بود و غمبار. دست کم این اثری بود که بر دل او می گذاشتند. هوا دیگر تاریک شده بود. کوچه ای درازی را طی کرد و به میدانی وارد شد که کلیسای کوی در آن بود.

مثل منگ ها سربه هوا به کلیسا وارد شد. نماز تمام شده بود و کلیسا تقریباً خالی بود. فقط دو پیرزن نزدیک در هنوز زانو زده بودند. خادم کلیسا که پیرمردک سفیدمویی بود شمع ها را خاموش می کرد. پرتو خورشید عصر از پنجره ای باریک زیر گنبد کلیسا به صورت نورنیزه ای پهن فرو می تابید و یکی از نمازخانه های جانبی را در دریایی از نور غرقه می کرد. اما خورشید پایین می رفت و نورش خفیف تر و خفیف تر می شد و تاریکی زیر گنبد غلیظ تر می گردید و با تاریک شدن فضا برق طلاکاری های شمایل مقدس زیر پرتو شمع ها و چراغ های پای آن ها جای جای درخشان تر می لرزید. آردینف، با دلی پر بار از اندوهی عمیق و پرتنش، با احساسی فروخورده، در تاریک ترین کنج کلیسا به دیواری تکیه داده، لحظه ای خود را فراموش کرد. از صدای خفیف پای دو نفر از

مؤمنان که به کلیسا وارد می شدند و طنین قدم های منظمشان زیر گنبد می پیچید به خود آمد. سر بلند کرد و به دیدن تازه واردان کنجکاوی غیر قابل وصفی بر او چیره شد. پیرمردی بود و زنی جوان. پیرمرد بلندبالا بود و هنوز قامتی راست و حرکتی چالاک داشت، اما بسیار لاغر بود و رنگ پریدگی اش به بیماران می مانست. ظاهر بازرگانی را داشت که از دیاری دور آمده باشد؛ پوستینی بلند و سیاه و جلو باز به تن داشت با لبه ای از خز، که پیدا بود خاص مهمانی یا اعیاد و ایام تعطیل است. زیر این پوستین لباس بلند دیگری داشت، به شیوه ای روسی که دکمه هایش سراپا بسته بود، با شال گردن سرخ روشنی که با سهل انگاری دور گردن لختش انداخته بود. کلاه خزی نیز داشت که در کلیسا به نشان احترام از سر برداشته و در دست گرفته بود. ریش بلند و تُنک و جوگندمی اش تا روی سینه اش می رسید. چشمان پرشرارش، چنان که گفتی در التهاب تب سوزان، از زیر ابروان درهم و فروآویخته اش از برق نخوت می درخشید. زن همراهش بیست سالی داشت و زیبایی اش حیرت آور بود و نیم پالتو کبود خز گرانبهائی به تن داشت و روسری اطلس سفیدش زیر چانه اش گره خورده بود. با نگاه به زیر افکنده پیش می رفت و گونه ای مستانت و اندیشناکی در هیئتش نمایان بود و، آمیخته با اندوه، از اجزای چهره ای شیرین و غمگین و سرشار از تواضع و نرمی کودکانه اش به شدت بازمی تابید. در این زوج عجیب کیفیتی مرموز محسوس بود.

پیرمرد وسط کلیسا ایستاد و رو به چهار جانب کرنش کرد — گرچه کلیسا کاملاً خالی بود — و بانوی جوان همراهش نیز از او تقلید کرد. آن وقت پیرمرد بازوی او را گرفت و او را به پای شمایل بزرگ مریم

مقدس، که کلیسا به نام او ساخته شده بود، کنار میز عشای ربانی هدایت کرد، که نور خیره کننده‌ای از زرینگی‌ها و جواهرات آن بازمی‌تابید. خادم کلیسا که آخرین کسی بود که کلیسا را ترک می‌کرد، از سر احترام به پیرمرد کرنشی کرد و پیرمرد در جوابش سری تکان داد. بانوی جوان جلو شمایل مقدس زانو زد. پیرمرد دامن طاق شالی را که پای شمایل آویخته بود روی سر او کشید و صدای گریه‌ی خفیفی در سکوت کلیسا پیچید.

اُردیُنف از شکوه و صدق این صحنه در حیرت، بی‌صبرانه در انتظار پایان آن ماند. دو دقیقه بعد بانوی جوان سر بلند کرد و نور تند چراغ پای شمایل باز بر چهره‌ی دلفریبش تابید. اُردیُنف بی‌اختیار لرزید و قدمی به پیش برداشت. بانوی جوان بازوی خود را به پیرمرد داده، با او به آرامی از کلیسا بیرون می‌رفت. اشک از چشمانش کبود تیره و مژگان بلند و درخشان او، که بر سفیدی شیرفام چهره‌اش فرود آمده بود، بیرون می‌جوشید و بر گونه‌های پریده‌رنگش فرو می‌غلتید. تبسم خفیفی مثل برق بر لبانش گذشت، اما در چهره‌اش آثار واهمه‌ای کودکانه و وحشتی مرموز نمایان بود. از ترس، پناه‌جویان خود را به پیرمرد چسبانده بود و پیدا بود که سراپا از التهاب هیجان لرزان است.

اُردیُنف حیران بود. احساسی دلپذیر که شیرینی و پیگیری آن برایش تازگی داشت، گفتی به ضرب تازیانه، او را به دنبال آن‌ها شتاباند. در صحن کلیسا از جلو آن‌ها گذشت. پیرمرد نگاه تند و زهرآلودی به او انداخت. زن جوان نیز نگاهی به او کرد، اما نگاهش مات بود و خالی از کنجکاوای، گفتی اندیشه‌ای با آن زمان و مکان نامربوط ذهنش را مشغول می‌داشت. اُردیُنف

از خود بی‌خبر به دنبال آن‌ها می‌رفت. هوا پاک تاریک شده بود و او به فاصله‌ای دور آن‌ها را تعقیب می‌کرد. پیرمرد و زن جوان به خیابانی بزرگ و فراخ وارد شدند، گل‌آلود، با رهگذرانی از همه‌گونه کارگر و پیشه‌ور و پر از همه‌چیز دکان و دستگاه، از آردفروشی تا کافه و مسافرخانه، که راست تا راهبند شهر ادامه داشت. آن‌ها از این خیابان به کوچه‌ی تنگ و طویلی پیچیدند که دیوارهای دو طرف آن نرده بود و به دیوار دراز و سیاه‌شده‌ی عمارت بزرگ چهارطبقه‌ای می‌رسید، مرکب از آپارتمان‌های اجاره‌ای که از طریق درهای دو طرفش به خیابان بزرگ و پررفت و آمد دیگری می‌رسیدی. به عمارت نزدیک می‌شدند که پیرمرد ناگهان برگشت و نگاهی حاکی از بی‌شکویی به اُردیُنف انداخت. جوان از این نگاه درجا خشک شد و خود از این‌که به دنبال آن‌ها کشیده شده بود تعجب کرد. پیرمرد بار دیگر روی گرداند، گفتی می‌خواست ببیند که تیر نگاهش اثر مطلوب را بر جوان مزاحم داشته است یا نه، و بعد هر دو، او و زن جوان، از در تنگی به حیاط عمارت وارد شدند. اُردیُنف از راهی که آمده بود بازگشت.

خلقش بسیار تنگ بود. از دست خود به خشم آمده بود که روزش را این‌طور به هدر داده و خود را خسته کرده و از این‌ها گذشته از روی سبکسری به پیشامدی بسیار مبتذل اهمیت ماجرای گرانبار بخشیده است.

هر قدر هم که همان روز صبح از رمندگی و مردم‌گریزی خود در خشم بود، از هر آنچه در دنیای خارج، و نه در باطن و عالم هنرش، ممکن بود او را مجذوب یا سرگرم کند یا منقلبش سازد به انگیزه‌ای غریزی می‌گریخت.

اکنون با دلی اندوهناک و نوعی ندامت به «گوشه»ی دنج و آرام خود باز می‌اندیشید. بعد با دل‌تنگی و نگرانی به وضع خود که هنوز یکسویه نشده بود فکر می‌کرد و به دوندگی‌هایی که در پیش داشت می‌اندیشید برای یافتن سرپناهی، و در عین حال دلمشغول بود از این‌که مسئله‌ای به این کوچکی چنین اسیرش کرده است. عاقبت خسته و مانده، با مشاعری که از تنظیم افکار پریشان خود عاجز بود، دیر هنگام به خانه رسید و چنان آشفته، که با تعجب دریافت که غافل بود و چیزی نمانده بود از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد بگذرد. از تحیر سر جنباند و این حال خود را به خستگی نسبت داد و از پلکان بالا رفت و خود را به اتاقک زیر شیروانی رساند. شمعی روشن کرد و چیزی نگذشت که تصویر زن جوان‌گریبان ساعتی پیش در صفحه‌ی خیالش به‌روشنی درخشید. اثر این تصویر بر دل او به قدری شدید و سوزان بود، و دلش این سیمای شیرین و محبوب و منقلب از رقت دل و ترسی مرموز و غرق در اشک شوق یا ندامت کودکانه را با چنان عشقی پیش چشم خیال خود آراست که دیدگانش تار شد و گفתי آتشی همه‌ی اعضایش را سیر کرد. اما این تصویر دیرپا نشد. اُردینف بعد از این وجد به فکر افتاد و بر حال خود تأمل کرد و بعد خُلقش تنگ شد و عاقبت خشمی شدید او را فراگرفت، چنان‌که از هر واکنشی عاجز، لباس‌نکنده خود را در پتویی پیچید و بر بستر سفت و تن‌آزارش انداخت...

روز بعد دیر بیدار شد. عصبی بود و خجل و افسرده. شتابان آماده شد و خود را به‌زور مجبورکنان که به مسائل مهم زندگی‌اش بیندیشد، در راستایی خلاف مسیر روز پیش به راه افتاد. عاقبت اتفاکی پیدا کرد زیر

سقف، در آپارتمان مرد بی‌چیز آلمانی تباری به نام اشپیس^۱ که با دخترش به نام تینشن^۲ زندگی می‌کرد. مرد آلمانی همین‌که پیش‌قسط اجاره‌اش را گرفت فوراً کاغذی را که به دروازه‌ی عمارت زده بود و با آن اتاق خالی خود را به اتاق جویان عرضه می‌داشت برداشت و اُردینف را بابت عشقش به علوم تحسین کرد و به او قول داد که با علاقه و جدیت هرطور بتواند کمکش کند. اُردینف به او گفت که همان روز غروب اسباب‌کشی خواهد کرد. از آن‌جا می‌خواست به خانه‌ی خود بازگردد، اما بعد از اندکی فکر راستای مخالف را پیش گرفت. باز به نشاط آمده بود و در دل از کنجکاوای خود خرسند بود. به قدری ناشکیبا بود که راه به پایش بیش از اندازه دراز آمد. عاقبت به کلیسایی که شب پیش به آن رفته بود رسید. نمازی در جریان بود. جایی برای خود گزید که بتواند تقریباً تمامی نمازگزاران را ببیند. اما کسانی را که می‌جست نیافت. پس از انتظار بسیار با رویی از شرم سرخ از کلیسا خارج شد.

به این قصد که احساس دل‌آزار ناخواسته‌اش را آرام کند، با جدیت بسیار کوشید ذهن خود را بر موضوع دیگری متمرکز سازد. آن‌قدر به مسائل معمولی روزانه فکر کرد که عاقبت به یاد آورد که وقت ناهار شده است و دریافت که به‌راستی گرسنه نیز هست و به همان کافه‌ای که روز پیش در آن غذا خورده بود رفت. بعد مدتی دراز بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود در شهر، در خیابان‌ها و کوچه‌های خلوت یا پررفت و آمد پرسه زد تا عاقبت به صحرا رسید. دیگر از شهر اثری نبود و مزارعی زردشده

1. Spiess

2. Tinchen

پیش پایش گسترده بود. هنگامی به خود آمد که سکوتی مرگبار تکانش داد و اثری بر او گذاشت که از دیرباز دیگر با آن مأنوس نبود. هوا بارانی نبود اما به قدری سرد بود که گفתי یخبندان، چنان که در ماه اکتبر در پترزبورگ بسیار پیش می آید. کلبه ای در آن نزدیکی دیدم با دو بغل علف در کنارش و اسبکی نحیف با دنده هایی نمایان و سری به زیرافکنده و لبی آویخته که بی دهنه در کنار گاری کوچک دو چرخه ای ایستاده بود و خدا می داند در سرش چه می گذشت. سگی در کنار چرخه شکسته غره کشان با استخوانی سرگرم بود و پسرکی سه ساله، پیرهنکی به تن، سر زربینه موی ژولیده خود را می خاراند و حیرت زده به این جوان شهری که تنها به این طرف ها آمده بود زل زده بود. پشت کلبه زمین های زراعتی بود و سبزی کاری. در افق کبود سپاهی جنگلی نمایان بود و در افق مقابل ابرهای تیره رنگی بر فراز، که گفתי دسته ای پرندگان مهاجر را از پیش خود می راند، که همچون ستونی، یکی به دنبال دیگری، بی صدا آسمان را طی می کردند. همه چیز آرام بود، سکوتی بسیار متین و اندوهبار، که انتظاری جانکاه را در خود پنهان می داشت... اُردیُنف به راه خود در صحرا ادامه می داد، اما سکوت و خلوت صحرا بر دلش سنگین آمد. به سوی شهر بازگشت و ناگهان غوغای پرهیبت ناقوس کلیساها فضا را فراگرفت، که مؤمنان را به نماز غروب فرا می خواندند. اُردیُنف قدم تند کرد و اندکی بعد به همان عبادتگاهی وارد شد که از روز پیش با آن بسیار مأنوس شده بود.

زن ناشناس هم اکنون آن جا بود. در همان مدخل کلیسا، میان مؤمنان به زانو افتاده بود. اُردیُنف به زحمت از میان انبوه گدایان و پیرزنان

ژنده پوش و معلولانی که بر در کلیسا به امید صدقه جمع شده بودند راهی گشود و خود را به زن ناشناس رساند و کنارش زانو زد. لباسش با لباس زن جوان در تماس بود و صدای نفس پرهیجان او را ضمن پیچ پیرالتنهاب دعا از میان لب هایش می شنید. سیماش مثل بارِ پیش مهر پارسایی عمیقی داشت و دانه های اشک از چشمانش فرو می غلتید و بر گونه های سوزانش خشک می شد. مثل این بود که می خواست آرایش گناهی هولناک را با اشک فرو شوید. جایی که آن ها بودند تاریک بود و فقط گهگاه شعله ای فانوس پای شمال مقدس، که در باد وزان از پنجره ای بازمانده می لرزید، چهره ی زن را که جزئیاتش در صفحه ی ضمیر او حک شده بود روشن می ساخت و چشم او را تار می کرد و دلش را می شکافت، با دردی گنگ که تحملش دشوار بود ولی مستی می آورد و شیدا می کرد. عاقبت طاقتش تمام شد و سینه اش به شدت در تلاطم آمد و به لحظه ای انقلاب شیرین شوق به هق هقی شدیدش انداخت. او هرگز چنین حالی در خود ندیده بود. پیشانی سوزان خود را بر سنگ های سرد کف کلیسا نهاد. دیگر صدایی نمی شنید و چیزی حس نمی کرد مگر دردی شدید در قلبش، که همراه با عذابی شیرین می خواست از تپش بازایستد.

آیا تنهایی بود که این حساسیت شدید و این عریانی و بی حفاظی احساس را در او پدید آورده بود؟ آیا این جوشندگی دل، چنان که اگر گریزگاهی برای فوران نیابد به سختی منفجر می شود، در بن بست سکوت دلگیر و قهار شب های دراز بی خوابی میان فوران های شکیب آزمای شوق و لرزانده ی جان آماده شده بود، یا فقط وقت این فوران شکوه مند و ناگزیر ناگهان فرار سیده بود؛ همان گونه که در گرمای دم کرده ی تابستان،